

به نام خدا

سیدمحمد حسین حسینی

سن: ۱۳

پایه هفتم

کاشان-طاهرآباد

نام داستان: ((زنده‌ی مرده))

فصل اول

صدای ساعت کوکی اتاقم به گوشم می رسید. نمی خواستم از خواب بیدار شوم و خوابم می آمد. در تختم به شکم غلتیدم و همچنان که سرم در بالشت فرورفته بود روی میز کنار دستم دنبال ساعت می گشتم تا صدای زنگش را خفه کنم، اما انگار به کل فراموش کرده بودم که چند وقت پیش مادرم ساعت قدیمی مادر بزرگم را برداشته بود و به جایش این ساعت جدید مزخرف را گذاشته بود که یک بند زنگ می زند و تا وقتی که با آن چشم های سنسوری اش مطمئن نشود که بیدار شدی خفه قان نمی گیرد. اگرچه رشد علم مفید است ولی به نظر من باید در بعضی موارد مثل همین ساعت و امکانات آموزشی مدارس متوقف شود و بیشتر در زمینه بازی های رایانه‌ای، اینترنت و خودروها پیشرفت کند. خلاصه، دست به دلم نزنید که خون است. هیچ وقت یادم نمی رود که سر جلسه امتحان ریاضی چطور ربات ۰۱۰۳ مچ من را موقع تقلب‌هایی که در پاسی از شب در ساعت مچی ۰۳۲ام نوشته و با چه ذکاوتی از روی آنها به سوالات جواب می دادم، گرفت. آن روز چه تنبیهی شدم. می توانید تصور کنید نوشتن جواب ۱۲۶سوال ریاضی چقدر سخت است؟

به ناچار مجبور شدم از تخت خواب نرم و گرمم جدا شوم و از خیر خواب شیرینم بگذرم. به طرف در اتاقم رفتم و کف دستم را رو به روی چشم الکترونیکی دستگیره در می گیرم و او پس از اسکن کف دستم با صدایی نازک و خش دار می گوید: «روز بخیر قربان امیدوارم روز خوبی داشته باشید.» و سپس در باز می شود. از اتاق که بیرون می آیم صدای تلویزیون را می شنوم که می گوید: ...صبح یکشنبه تان بخیر! امیدوارم روز خوبی داشته باشید! همین طور که دارید صبحانه تان را می خورید یا فرزندان عزیز تان برای رفتن به مدرسه آماده می کنید نظر شما را به پاره ای از اخبار صبحگاهی جلب می کنم. خبر اول، به گزارش از خبرگزاری... بعد همین طور که به طرف توالت می رفتم، هاپیسگ مکانیکی ام به طرفم آمد و در حالی که دمش را بالا گرفته بود و تکان می داد و با زبانش مرا می لیسید، واق واق کنان اطرافم می چرخید. وقتی به در توالت رسیدم با دستم سرهایی را نوازش کردم و به نرسی، ربات مستخدم

و پرستار کودک که پدر و مادرم برای برادر کوچولویم که ۵ ساله است و برای امور خانه ، استخدام کرده بودند، گفتم: «نرسی! به هاپی روغن صبحانه اش را بده.» و در حالی که به توالی می رفتم صدای ضعیف نرسی را شنیدم که گفت: «چشم قربان!»

راستی یادم رفت خودم را معرفی کنم. اسم من سیاوش است. متولد ۱۶۸۵ هستم و ۱۴ سال دارم. مادرم عضو انجمن حمایت از زبان پارسی است و چندین بار برای تصحیح این زبان همایش ها و تظاهراتی بر پا کرده تا بلکه مردم کمی به خود بیایند و حداقل به جای اُوکی انگلیسی بگویند بله پارسی. مادرم می گوید: «در کتاب تاریخ نوشته است که علت آمیخته شدن زبان پارسی با انگلیسی، استفاده نکردن از معادل های فارسی کلمات انگلیسی در سال های دور بوده است. مثلاً آن زمان به جای معادل فارسی رایانک که نوعی دستگاه الکترونیکی قدیمی مثل رایانه های جیبی الان بوده از کلمه انگلیسی تلبت استفاده می کردند.» تازه او حتی درباره استفاده نادرست نوشتاری در پیام رسان هایی قدیمی مثل تلگرام و واتساپ و خیلی چیزهای دیگر که یادم نیست چی بود، صحبت می کرد. ولی هر چه که باشد به نظر من درس تاریخ خیلی سخت و به درد نخور است. اصلاً به من چه ربطی دارد که جلال آل احمد که بوده یا مثلاً چرا تخت جمشید در سال ۱۵۴۸ فرو ریخته و برج باستانی میلاد در چه سالی و توسط چه کسی ساخته شده است؟ خیلی سرتان را درد نمی آورم و از بحث دور نمی شوم ، و اما پدرم، او از کار مادرم خیلی سر در نمی آورد و همه اش یا به اداره می رود یا به مأموریت های کاری می رود و از دیروز هم به کرمانشاه برای انجام مأموریتش رفته است.

کارم که تمام می شود از توالی بیرون می آیم. نرسی، ربات پرستار که رنگ صورتی جیبی دارد را می بینم که در حال گرد گیری خانه است و همین طور که دارد با پنجره ها کلنجار می رود می گوید: «قربان! مادران گفتند که امروز باید به انجمن بروم تا بر همایش امروز نظارت داشته باشد. و گفت امید وار است در امتحان زیست شناسی امروز موفق باشید.»

-اوه! گفتم دیشب یک چیزی را فراموش کردم. نگو این بود. وای خدا! هیچی ام نخوندم.

-همچنین گفتند که امروز دیر به خانه می آیند و بهتر است که کمی زودتر خانه باشید و امروز از خیر کافی نت بگذرید و به جایش از برادران آرش مواظبت کنید و...

من سریع حرفش را قطع می کنم و با حالتی تهاجمی و خشمگین می گویم: «یعنی چه؟ مگر تو امروز خانه نیستی؟» او در حالی که دارد شیشه شور را به پنجره می پاشد می گوید: «نه قربان! امروز استثناً من زودتر می روم.»

-بی خود. مگر تو پول نمی گیری که از آرش مراقبت کنی.

-بله. ولی امروز باید زودتر بروم؛ چون امروز جشن تولید تنها خواهرزاده ام هست.

-ولی من...

و تا می روم حرفم را کامل کنم صدای بوق خودروی آقا موسیو، آژانس مدرسه ام را می شنوم.

-وای! دیرم شد.

و سریع به اتاقم می روم و پس از پوشیدن لباس فرم مدرسه و آماده کردن کیفم هنگامی که به طرف در حرکت می کنم هاپی که انگار صبحانه اش را تمام کرده بود به طرفم می آید و لیسم می زند و من با پایم به او لگدی پرت می کنم و با عصبانیت می گویم: «ربات به درد نخور. آخر کدوم سگی شلوار آدم را می لیسد. حداقل اگر لیس می زنی با دهان روغنی ات مرا نلیس.» و در حالی که شلوارم را که روغنی شده بود به او نشان می دادم می گویم: «فقط از حیوان بودن همین نفهمی را در تو برنامه ریزی کرده اند. صبر کن برگردم، حسابت را برسم.» بعد وقتی که کفش هایم را با عجله پوشیدم و خواستم بروم ناگهان نرسی می گوید: «قربان! صبر کنید.» و بعد ظرف صبحانه ام به همراه یک ساندویچ اضافه به من می دهد و می گوید: «این ساندویچ را هم در راه بخورید.» بعد از او تشکر می کنم و بدون خداحافظی از خانه خارج می شوم و بی درنگ خودم را به آژانس میرسانم. روی صندلی جلویی می نشینم و پس از سلام و احوالپرسی با موسیو به دنبال بقیه ی بچه ها می رویم.

فصل دوم

پس از اینکه همه ی بچه ها را سوار کردیم به سوی مدرسه راهی شدیم. من داشتم به ساندویچم گاز می زدم که از بین صحبت های دو تا از بچه ها نظرم به حرف یکی از آنها جلب شد. او گفت که به تازگی یک بیماری جدید در یکی از شهرها شیوع پیدا کرده که بسیار خطرناک است. نامش هم زنده ی مرده است. می گفت این بیماری توسط آب دهان فرد مبتلا به صورت فرد سالم شیوع پیدا می کند. در این بیماری ویروس در بدن فرد سریعاً تولید مثل می کند و پس از یک دقیقه او را بیمار می کند. نامش هم به این دلیل گذاشته اند زنده ی مرده که در این وضعیت انسان تقریباً در حالت مرگ قرار دارد. در این بیماری ویروس کنترل مغز را در دست می گیرد که این تقریباً برابر است با مرگ. فرد مبتلا به این بیماری به صورت وحشیانه به گسترش بیماری کمک می کند. به این صورت که با شناسایی فرد سالم به طرف او حمله می کند و با انداختن تَف به چهره او فرد را بیمار می کند.

من سریعاً با شنیدن این حرف ها رو به آن پسر می کنم و می گویم: «این بیماری که می گویی چه علائمی دارد؟» پسر اول کمی تعجب می کند. بعد می گوید: «فرد بیمار به هیچ وجه هیچ واکنش حیاتی ندارد. مثلاً تشنه نمی شود. عرق نمی کند. فکر نمی کند و به صورت خیلی مصنوعی راه می رود. فکر کنم فال گوش ایستادم از علائمش هست.» من با شنیدن جمله آخر از خجالت سرخ می شوم و معذرت خواهی می کنم. بعد موسیو رادیو را روشن می کند. در رادیو مجری شروع به اعلام اخبار می کند: «با سلام! امروز ۱۶۹۹/۹/۱۴ برابر با یکشنبه آذر ماه سال ۱۶۹۹ می باشد. طبق گفته وزارت کشور و وزرات بهداشت و درمان ویروسی بسیار خطرناک به نام زنده ی مرده تا چندی پیش در بعضی از شهرهای کشور و چند شهر از کشورهای خارجه شیوع پیدا کرده و قربانی گیری آن بسیار زیاد است. میانگین تلفات این ویروس به ازای هر ۵ دقیقه ۱۰ نفر است. طبق گفته ی رئیس جمهور تمامی مدارس، ادارات و مشاغل تعطیل است. همه ی افراد سریعاً به طرف منازلشان حرکت کنند یا اگر در منزل هستند، وسایل ضروری خود را جمع آوری کرده و سریعاً به بیمارستان ها پناه ببرند. وضعیت قرمز است.» همه با شنیدن این خبر مضطرب و هبجان زده می شویم. بالگردی در آسمان با بلندگویی قوی اخطار می دهد: «خطر! خطر! وضعیت قرمز است. لطفاً هر چه سریع تر به سوی منازل خود حرکت کنید یا اگر در منزل هستید با جمع آوری وسایل ضروری سریعاً به نزدیک ترین بیمارستان ها پناه ببرید. خطر! خطر!...»

موسیو که هاج و واج مانده بود، سریع تلفن همراه خود را برداشت و با مدیر مدرسه‌مان تماس گرفت. من از میان صحبت‌های موسیو شنیدم که گفت: «پس من الان بچه‌ها را به خانه برگردانم؟» و فهمیدم که امروز کلاً درس و مدرسه تعطیل است. از یک طرف خوشحال شدم؛ چون دیگر امتحان زیست شناسی نداشتم ولی از طرف دیگر نگران خانواده‌ام بودم. پدرم که کرمانشاه بود. مادرم در مرکز شهر و برادرم در خانه پیش نرسی بود. موسیو تماسش که به پایان رسید رو به ما کرد و گفت: «بچه‌ها! مجبوریم برگردیم خانه.» همه خوشحال شدیم و از شدت خوشحالی فریاد زدیم ولی نمی‌دانستیم چه چیزی در پیش روی ماست.

موسیو به بریدگی که رسید دور زد و وارد جاده‌ای که به خانه راه داشت شد. ابتدا همه چیز خیلی عادی و خوب پیش می‌رفت تا اینکه ناگهان به ترافیکی بزرگ بر خوردیم. انگار در جلو تصادفی رخ داده بود و راه کاملاً بسته شده بود. چند ساعتی معطل ماندیم. آنهایی که با خودرو را بلد بودند از طریق جاده‌های هوایی به راه خود ادامه دادند اما ما که راننده‌ای اینگونه نداشتم هنوز علف بودیم. شهر خیلی شلوغ شده بود. صدای ممتد بوق‌ها سرم را به درد آورده بود تا اینکه صدای جیغ‌ها و فریادهایی بلند توجه همه را به خود جلب کرد. عده‌ای چند نفره (تقریباً ۱۰-۲۰ نفره) به صورتی مصنوعی می‌دویدند و دنبال چند نفر دیگر کرده بودند و از کناره‌های خیابان داشتند به طرف ما می‌آمدند. همه ترسیدند و از خودروهای خود خارج شدند. اما ما و عده‌ای دیگر که مانند ما بین بلوار و خودروهای دیگر گیر کرده بودند نمی‌توانستند از خودروهای خود خارج شوند. هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدند. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. چند تا از بچه‌ها فریاد می‌زدند و چند تا دیگر گریه می‌کردند. من بغضم را در گلویم نگه داشته بودم. احساس خفگی می‌کردم. دست‌انم عرق کرده بود. مدتی نگذشت. افراد حقیری که با جیغ و فریاد از ما کمک می‌خواستند، هنگامی که به بلوار رسیدند دیگر راه فراری نداشتند و با التماس خود را در خودروها می‌کوبیدند و از ما کمک می‌خواستند اما کمکی از دست ما بر نمی‌آمد. زندگان مرده به آنها رسیدند و به صورتی وحشیانه، به جان آنها افتادند. همه‌ی آنها چهره خود را از آنها مخفی می‌کردند و آنها با چنگ و دندان دستان آنها را از صورتشان پس می‌زدند و آب دهان خود را که آغشته به خون بود به سیمای اشک باران آنها ریختند.

پس از مدتی همه‌ی آن افراد حقیر به خود لرزیدند و با حالتی تشنج‌گونه به زمین افتادند. هنوز جای دست‌های آن افراد روی شیشه‌های خودرو دیده می‌شد. زندگان مرده پس از آنها به طرف خودروها حمله کردند. به خودروها لگد می‌پراندند و تُف می‌انداختند. همه‌ی ما ترسیده بودیم. انگار روز قیامت فرا رسیده بود. نمی‌دانستیم چه کار کنیم تا اینکه موسیو شیشه‌هایی که طرف خیابان دیگر بود پایین آورد و به ما گفت: «زود باشید از شیشه‌ها بیرون بروید.» بعد همگی از خودروها خارج شدیم و با شتاب به طرف ناکجا آبادی فرار کردیم.

فصل سوم

پس از مدتی دویدن بالاخره به جایی امن رسیدیم. آنجا به نظر من آشنا آمد. بله آنجا حوالی خانه‌مان بود. موسیو روبه من کرد و گفت: «سیاوش من می‌دانم تو برادر کوچکی داری که اکنون در خانه با یک ربات تنهاست. برو و سریع آن را بیاور.» من هم از خدا خواسته سریع به طرف خانه رفتم. کلید انداختم و وارد خانه شدم. نرسی جلو آمد و گفت: «چه خوب شد آمدید قربان! خبرها را شنیدید؟» من نگاهی به او کردم و گفتم: «آرش کجاست؟»

-آرش؟ در اتاقشان هستند. چکارشان دارید؟

-معلوم نیست؟ می‌خواهم آماده‌اش کنم ببرمش بیمارستان.

او! بله بفرماید.

من هم سریع به طرف اتاق آرش رفتم. او با یک لبخند شیرین و با ذوق وصف ناپذیری به طرف من آمد و من را در آغوش کشید و گفت: «کجا بودی داداشی؟ دلم برایت خیلی تنگ شده بود.» من هم گفتم: «بیرون بودم عزیزم! بدو برو کارهایت را بکن که می‌خواهیم برویم بیرون.» او هم سریع به طرف کمد لباس‌هایش رفت و هر چه داشت برداشت من هم وسایل ضروریم را برداشتم و از خانه خارج شدیم.

وقتی به نزدیکی محل موسیو رسیدیم فریاد زد: «سیاوش فرار کن! زندگان مرده اینجا هستند. برو.» و من هم با دیدن آنها دست آرش را گرفتم و فرار کردیم به طرف خانه. به خانه که رسیدیم وارد گاراژ خانه شدیم. دوچرخه‌ام را برداشتم و کیف وسایل را در سبد گذاشتم. آرش را ترک دوچرخه نشاندم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان پدال زدم. از کوچه پس کوچه‌های تنگ و تاریک شهر می‌گذاشتم تا به تور زندگان مرده نخوریم اما نمی‌دانم چطور شد که لاسیتک جلوی دوچرخه‌ام پنچر شد. نمی‌دانستم که چکار کنم. برگردیم خانه یا همین راه را ادامه بدهیم. با خود گفتم: «شاید تا کنون آنجا هم توسط زندگان مرده محاصره شده باشد! مگر فراموش کردم که موسیو و بچه‌ها گرفتار زندگان مرده شدند؟» بعد تصمیم گرفتم به راه خود ادامه دهم. پس به آرش گفتم: «بیا یک بازی کنیم.» او گفت: «چه بازی؟»

-به من نگاه کن. اگر بتوانی مثل من اینطوری راه بروی تا هر جا که گفتم برنده‌ای.

و بعد به صورت مصنوعی راه رفتم. او هم قبول کرد. و راه افتادیم.

فصل چهارم

کل مسیر در بین زندگان مرده در حال حرکت بودیم. من از ترس عرق کرده بودم و نگران بودم نکنند آرش یک وقت خسته شود یا مشکلی پیش بیاید و حرف بزند. یعنی الان پدر و مادرم در چه حالی بودند؟ نکنند آنها هم زنده شده باشند؟ در همین فکر و خیالات بود تا اینکه مامور پلیسی نزدیکمان شد. بعد به صورتی مخفی به من گفتم: «مردگان زنده عرق نمی‌کنند. دنبال من بیا.» بعد دنبال او به راه افتادیم تا به یک مغازه متروکه رسیدیم. وارد که شدیم من به آرش گفتم: «کافی است تو برنده شدی. او هم خوشحال شد و داد زد: «آخ جون! من برنده شدم.» مامور پلیس گفت: «هیس! سر و صدا نکن بچه. نمی‌خواهی که مخفیگاهمان را لو بدهی؟» بعد رو به چند نفر دیگر کرد و گفت: «این هم از اعضای جدیدمان! خب بچه‌ها خودتان را معرفی کنید.» بعد خودمان را معرفی کردیم. او ادامه داد: «خب! این آقای پیر که می‌بینید دکتر کاوه است. میکروب شناس بزرگ! این خانم هم خانم پریسا کاتب، نویسنده‌ی بزرگی هستند! این...» و همه‌ی افراد را معرفی کرد. من به آنها گفتم: «از دیدار با شما بسیار خوشبختم! ببخشید فقط توالی کجاست؟» بعد همه خندیدند و راه توالی را نشان دادند.

کارم که در توالی تمام شد آرش هم گفت: «داداش! دستشویی دارم.» بعد او را هم به توالی بردم. از آنجا که خارج شدیم، مامور پلیس با یک سینی پر از میوه به طرفمان آمد و به ما میوه تعارف کرد. ما هم چند عدد میوه برداشتیم و تشکر کردیم. بعد از خوردن میوه‌ها

پرسیدم: «بخشید! شما چرا هنوز به بیمارستان نرفتید؟» دکتر کاوه گفت: «مگر نمی دانید؟ بیمارستان ها غلغله است. تعدادی از پرستاران بیمار شدند و علاوه بر زنده ی مرده بیماری های دیگری مثل سرماخوردگی و آنفولانزا در بیمارستان ها شیوع پیدا کرده است. هیچکس دیگر جرات نمی کند به بیمارستان برود. ما هم یک کمپین تشکیل داده ایم و در آن در حال تلاش برای یافتن واکسن و ویروس و کمک به افراد سالم هستیم.» مامور پلیس پرسید: «خب! آقای دکتر تحقیقات تا کجا پیشرفته است؟»

-آنچه دستگیر من شده است این است که افراد مبتلا ۲۴ ساعت بیشتر دوام نمی آورند.

-چرا؟

-چون این ویروس به گونه ای است که فرد مبتلا به هیچ عنوان آب نمی نوشد و غذا نمی خورد که این باعث می شود که طی ۲۴ ساعت علاوه بر مقاومت در برابر ویروس جان دهد.

-چه بد؟ خب حال می خواهید چه کنید؟

-من به قسمی که یاد کردم پای بند هستم و در این راه برای نجات مردم از جان خود دریغ نمی کنم و همانطور که باید بدانید به نمونه ای از این ویروس نیازمندم.

-دکتر! آخه چه کسی حاضر است برود و آب دهان زندگان مرده را بیاورد برای شما؟ که تازه معلوم نیست بتوانید واکسن یا دارویی بسازید یا نه.

-من در کارم واردم آقا!

در این میان خانم نویسنده می گوید: «به نظر من اصلاً لازم نیست شما ریسکی به این بزرگی بکنید. این بیماری بیماری است مثل کوئید ۱۹ یا کرونا. پس از چند سال یک نفر دیگر واکسنش را کشف می کند.»

دکتر عصبانی می شود و می گوید: «گوش کنید خانم محترم! من قسم خوردم که برای نجات مردم از هیچ چیز دریغ نکنم. کرونا یک اپیدمی بود مانند همین زنده ی مرده. فقط تفاوت این بیماری با کرونا این است که کرونا انسان را در عرض ۲۴ ساعت نمی کشت و کنترل انسان را زیر سلطه ی خود قرار نمی داد.» بعد کمی مکث می کند و می گوید: «من همین الان می روم و یک نمونه از آن ویروس را می آورم تا در اینجا زیر میکروسکوپ سیارم قرار دهم.» و با قدم هایی محکم به طرف در می رود و هنگامی که در را باز می کند، فرد مشکوک وارد می شود و می گوید: «صبر کنید جناب آقای دکتر کاوه! واکسن آماده است.» دکتر با تعجب می پرسد: «تو کی هستی؟ مرا از کجا می شناسی؟»

-صبر کنید آقا! من دستیار دکتر جوزف هستم. میکروب شناس بزرگ کشور آمریکا. همه ی این قضایا زیر سر او است.

-یعنی چی؟

- شما ابتدا از درگاه در خارج شوید و بشنید تا من داستان را برایتان شرح دهم.

فصل آخر

آن مرد پس از آنکه گلوبی تازه کرد، شروع کرد به حرف زدن. او روی دو پایش ایستاد و گفت: «خب! من آنتوان دستیار میکروب شناس آمریکایی، دکتر جوزف هستم. یک روز از طرف کاخ سفید نامه‌ای به او رسید که در آن به دکتر گفته بود که یک ویروس بسیار قوی تولید کند. همچنین واکسنش را هم بسازد. بعد آن ویروس را همراه یک محموله‌ی صادراتی از چین که قرار است به ایران صادر شود قرار دهد تا ابتدا ویروس از آنجا شیوع پیدا کند. البته بعد از ارسال محموله در چند کشور دیگر آن را نیز شیوع داد تا تبدیل به یک اپیدمی شد. اکنون آمریکا جوزف را به ایران فرستاده تا واکسن را بفروشد و خود را کاشف واکسن و ایران را خطاکار نشان دهد. او می‌خواهد جوزف را اجیل کرده ایران جا بزند و او را یک تروریست جلوه دهد. من که دیدم یک دنیا دارند تقاص کینه جویی آمریکا به ایران را پس می‌دهند، آدمم پیش شما تا این قضایا را با شما در میان بگذارم. دیگر خود دانید. این هم از آدرس هتل جوزف.» بعد یک عدد کاغذ را به دکتر می‌دهد و از مغازه خارج می‌شود.

همه در فکر فرورفته‌اند و مغازه در سکوت عجیبی. من که کنجکاو شده بودم پرسید: «خب! حالا چه می‌کنید؟» دکتر گفت: «من می‌روم.» مامور پلیس گفت: «من هم می‌آیم.» و بقیه هم گفتند: «ما هم همینطور.» پس همگی سوار یک خودرو که در آن حوالی به حال خود رها شده بود شدیم و به طرف هتل جوزف حرکت کردیم. هنگامی که به هتل رسیدیم خودرو را در یک کوچه تاریک پارک کردیم و دوباره به صورت مصنوعی به سمت هتل حرکت کردیم. در هتل قفل بود و فقط کسانی می‌توانستند وارد شوند که کارت عبور دارند. دکتر کمی فکر کرد و گفت: «به تابلو هتل نگاه کنید و شماره‌ی آن را به خاطر بسپارید.» سپس دوباره به طرف خودرو حرکت کردیم. دکتر با تلفن همراهش با شماره تماس گرفت و گفت: «سلام! من دکتر کاوه میکروب شناس ایرانی هستم و به همراه یک افسر پلیس در حوالی هتل شما هستیم. در هتل شما یک فرد مشکوک هست که باید بررسی شود لطفاً تا ۵ دقیقه دیگر در را باز کنید.» و طی مذاکراتی بالاخره هتلدار را راضی کردند.

طبق قرار پس از ۵ دقیقه وارد هتل شدیم. دکتر کاغذ را به هتلدار نشان داد و کلید در اتاق مورد نظر را خواست. پس از آنکه کلید را از او گرفتند به طرف اتاق حرکت کردیم. دکتر آرام در گوش مامور پلیس گفت: «من وقتی با کلید در را باز کردم تو با اسلحه‌ات وارد می‌شوی تا او از جایش جنب نخورد.» مامور پلیس گفت: «من نمی‌توانم بدون حکم از اسلحه استفاده کنم. اکنون با مرکز هماهنگی می‌کنم تا ببینم چه می‌شود.» سپس از اتاق دور می‌شود و با بی‌سیم با مرکز ارتباط برقرار می‌کند و پس از گرفتن حکم تیر نقشه را عملی می‌کنیم. وقتی وارد اتاق می‌شویم جوزف با دیدن ما سریع یک کیف دستی را بر می‌دارد و فرار می‌کند. مامور پلیس به دنبالش می‌رود. چند بار به او تذکر می‌دهد اما او گوشش بدهکار نیست. پس با اسلحه‌اش گلوله‌ای به پایش می‌زند و...

اکنون سال‌ها از آن زمان می‌گذرد. دیگر کسی دلواپسی از زنده‌ی مرده ندارد. اکنون از آن زمان سال‌ها می‌گذرد و از مامور پلیس و دکتر کاوه و آن زمان، در کتاب تاریخ به خوبی یاد می‌شود تا آیندگان از آن عبرت بگیرند. همچنین آگاه شوند پرستاران و پزشکان ایران زمین واقعاً بزرگند و مایع آسایش ایرانیانند.

پایان

جستواره علم بزرگای همه